

# درد دل پدر با پسر یا وقتی بچه‌ها قربانی یار جمع کردن والدین می‌شوند

Photo: Freeograph/depositphotos.com

سمیه تیرتاش

پسر آشفته وارد اتاقم می‌شود و همان وسط، بهت‌زده می‌ایستد.

سرم را از روی دفترچه‌ی گزارش روزانه بلند می‌کنم و می‌پرسم: «مگه تو کلاس نداری بچه جان ... اینجا چه کار می‌کنی؟!»

گوشه‌ی چشم چپش می‌پرد و جوابم را نمی‌دهد.

از لای در کله‌ی سیاه دیگری سرک می‌کشد. لبخند می‌زنم و می‌گویم: «محمداپورا! بیا تو. نمی‌خواد تعارف کنی. تو هم که کلاس نرفتی! ... خوبه، جمع‌مون جمع شد.»

نیمی از تنه‌اش را میان در و دیوار نگه می‌دارد و برای چند ثانیه بی‌هیچ حرفی نگاهش بین من و پیمان نوسان می‌کند و بدون توضیح در را می‌بندد. دیگر نیست.

خوشامدگویی‌ام را که در این فضای صامت بی‌پاسخ مانده به سکوتی پذیرنده تغییر می‌دهم و با اشاره‌ی سر، پسر را به نشستن دعوت می‌کنم.

پسر گوشه‌ی سبیل باریک و تازه جوانه زده‌اش را مدام به دندان می‌گیرد و بلا تکلیف روی مبل چرمی سیاه، نه رو به من و نه رو به سمت مشخصی می‌نشیند و همچنان به سکوتش ادامه می‌دهد.

-خب! من منتظرم پیمان. بگو. چی شده؟ پسر جانم، چرا این قدر به هم ریخته‌ای؟...

سرش را میان شانه‌هایش فرو می‌کند و ضرب پای راستش تندتر می‌شود: «اگه حرف نزنم که نمی‌شه. تو، بیست و چهار ساعته اینجا بی و یک لحظه هم ساکت نمی‌شینی اما حالا که باید یک چیزی بگی، ساکتی. چه وقت سکوت کردنه؟!»

از همین نویسنده بیشتر بخوانید:

[احمد و مادرش: روایت گریه‌هایی که تمام نمی‌شوند](#)

[گزارشی از یک آزارگری در خانواده](#)

بدون اینکه حرکتی کند، خیره به مخاطبی نامرئی، جویده جویده شروع به صحبت می‌کند: «دیشب اصلاً نخوابیدم خانم. اون وقت صبح که اومدم، زنگ اول بیکاری داشتم، واسه همین رفتم تو نمازخونه یک چرتی بزنم که دیگه خوابم رفت و به کلاس ریاضی نرسیدم. حالا خانم به آقای مولایی چی بگم؟ حتما کلی از دستم دلخور می‌شه. گند زدم خانم!»

ابروهایم را تا حد ممکن بالا می‌برم و متعجب از دلیلی که برای پریشانی‌اش می‌آورد، سعی می‌کنم به حرف زدن ترغیبش کنم: «چرا دیشب نخوابیدی؟ کلاس ریاضی رو ول کن. اون رو با معلمت صحبت می‌کنم. تو به من بگو چرا شب تا صبح بیدار بودی؟»

چشمان سرخش را به من می‌دوزد و می‌گوید: «خانم مهم نیست. همون فکر و خیال‌های همیشگی.»

بیشتر در خودش مچاله می‌شود.

با خودم فکر می‌کنم باید راهی برای نفوذ به این دیوار سنگی بیابم.

-ای بابا! بالاخره یک چیزی هست که باعث می‌شه تو الان این شکلی جلوی چشم من بشینی و این قدر اون پات رو تکون بدی

که کل اجزای اتاق با ریتمش تکون تکون بخورند... چی شده؟! همون قصه‌ی همیشگی بار دغدغه‌ی بزرگ‌ترها رو به دوش کشیدنه؟ عزیز من! جان من! من چه قدر به تو بگم که زندگی بزرگ‌ترها رو به خودشون بسپار. تو کار خودت رو بکن بابا جان. اون‌ها خودشون می‌دونن چه جور از پس مشکلاتشون بر بیان. با ژان وال ژان بازی کردن‌های تو گره‌ای از کار اون‌ها باز نمی‌شه که تو هی پابره‌نه می‌بری زیر گاری و می‌خوای از رنج و غم و غصه‌ی اون‌ها کم کنی.»

پای راست معلق در هوا، چشمانش به نقطه‌ی نامعلومی خیره می‌ماند. انگار که اینجا نیست.

-دلم برای بابام می‌سوزه. اون خیلی گناه داره. مجبوره به خاطر ما تحمل کنه. قشنگ معلومه که دیگه دوستش نداره اما آخه مامانم هم هیچ کس رو نداره. یک فامیل اجق و جق داره که تو روی آدم مهربون و قربون صدقه می‌رن اما پشت سر عین هیولا می‌مونن. بیچاره بابام!»

از روی میز بد رنگ زرد، دستمال کاغذی بر می‌دارد و روی چشم‌های سرخش فشار می‌دهد و با سماجت، سرازیر شدن اشک‌هایش را عقب می‌راند.

### ما را در تلگرام خانه امن دنبال کنید.

بغض مزخرفی که راه نفسم را بسته است پنهان می‌کنم و می‌گویم: «آخه پسرجانم، این چه رنجیه که تو به دوش می‌کشی؟ اول اینکه مامان و باباها هزار بار در سال دعوا می‌کنن و دوباره آشتی می‌کنن. بعدشم، دلیل کنار هم موندن بابا و مامانت فقط و فقط به خاطر شماها نیست. کلی ترس از تنهایی و کابوس جدایی و یک خروار عادت، مثل چسب اون‌ها رو به هم متصل کرده. ثانیا، با غصه خوردن تو که کاری از پیش نمی‌ره... تازه، تو یک سال دیگه از پیش‌شون میری. اون وقت ببینم بازم می‌خوان از هم جدا بشن یا نه؟»

دور و اطرافش را نگاه می‌کند و روی صندلی به چپ و راست می‌چرخد. چشمانش بی‌هدف اتاق را واری می‌کنند و دوباره مات به گوشه‌ای زل می‌زند.

-یک مدتی مامان مونده بود ایران، خیلی خوب بود. داداش کوچیکم هم پیشش بود. من و بابا هم اینجا بودیم. بابام خیلی با من راحت! باهام خیلی درد دل می‌کرد. از غم و غصه‌هاش، از بدبختی‌های ریز و درشتش، از اجباری که توش گرفتار شده و خب این که به خاطر من و داداشم، هر سختی و بدبختی‌ای رو تحمل می‌کنه برام می‌گفت. اون دوران همین که مامان جلوی چشم بابام نبود خودش کلی آرامش بود. اصلا می‌دونید خانم؟ همه چی از کار کردن مامانم تو این مدرسه شروع شد. مامانم همه چی رو خراب کرد...»

حرفش را می‌خورد و وحشت زده از این که شاید چیزی را بر ملا کرده باشد، لبش را گاز می‌گیرد.

یاد حرف‌های خانم بارزی می‌افتم. مدت‌ها پیش برای پیگیری وضعیت نامناسب درسی پیمان و آشفتگی و اضطراب مداومش، چندین بار با پدر و مادرش تماس گرفته و هر بار ناموفق‌تر از بار قبل، نتوانسته بودم هیچ کدام از ایشان را پیدا کنم.

بعد از طریق همکار بخش اداری جویای دلیل عدم پاسخگویی خانواده پیمان شدم و آنجا بود که فهمیدم چه بلایی سر مادر بیچاره آمده و چه‌طور پدر شکاک و بددل با تهمت و افترا زن را خانه‌نشین کرده. دفتردار با اطلاعاتی کامل از سوابق تیره و تار پدر دائم‌الخمر و دل‌پری که از دغل‌بازی‌هایش داشت، مرد را موجودی شارلاتان و دروغگو معرفی کرد که برای به کرسی نشاندن حرف‌هایش از هیچ کاری ابا نداشته و زن نگون‌بخت را با اتهام رابطه با یکی از همکاران بخش پسران، رسوای خاص و عام کرده تا جایی که مدیر مجتمع برای جلوگیری از حرف و حدیث و آبروریزی، عذر زن بینوا را خواسته. از آن به بعد هم به دستور مرد، زن حق ندارد هیچ‌گونه تماسی با مدرسه برقرار کند.

صدایی در درونم فریاد می‌کشد. باور نمی‌کنم مرد همه‌ی قصه را برای پسر تعریف کرده باشد. به خودم نهیب می‌زنم که آرام بمانم:

-یعنی تو الان شدی سنگ‌سور بابات!؟

گزاره‌ی پرسشی‌ای ارائه می‌کنم و سعی می‌کنم لحن کلامم شماتت‌بار نباشد. او با سر تایید می‌کند و من دندان‌هایم را به هم فشار می‌دهم و می‌گویم: «این خیلی خوبه که تو و بابات این قدر به هم نزدیک هستید و با هم کلی گپ می‌زنید ولی این دلیل نمی‌شه که تو درگیر موضوعاتی بشی که مربوط به بزرگ‌ترهاست و برای برطرف کردنش هیچ کاری از دستت بر نمی‌آد. اون‌ها باید هر دو به مشاور خانواده مراجعه کنند و برای برطرف کردن مشکلشون دنبال راه حل بگردند. تو هم عزیز جانم، برای هزارمین بار ازت می‌خوام به من قول بدی که بجسبی به درس و مشقت و سرت رو با مسائل آدم بزرگها درد نیاری. ما از پس خودمون بر می‌آییم. مامان و بابای تو هم آدم‌های بزرگی هستند و بالاخره یک راهی پیدا می‌کنند. پاشو پسر، پاشو برو یک آبی به دست و روت بزن و برو سر کلاس. پاشو این قدر اون پات رو تکون نده، دل و روده‌ام پیچید تو هم!»

در اتاق که بسته می‌شود، دفترچه‌ی اطلاعات خانواده را از کشوی میز بیرون می‌آورم و دنبال حرف قاف می‌گردم و بلند بلند حرف می‌زنم: «قاسمی، قاسمی، جناب آقای قاسمی...، امیدوارم این بار گوشی رو برداری آقای قاسمی. امیدوارم این بار جواب بدی»...

تلفن بیست و چند بار بوق می‌خورد و من همچنان گوشی را به گوشم چسبانده‌ام و به خودم دل‌داری می‌دهم: «امکان نداره همه چیز رو به بچه‌اش گفته باشه. امکان نداره هر فکر و خیال و توهمی که توی اون کله‌ی مریضش هست به این بچه منتقل کرده باشه. امکان نداره ...»